

آیلف کوچولو



آیلف کوچولو |

هنریک ایپسن |

برگردان: بهزاد قادری |

ویراستار: مرتضی حسین زاده |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

صفحه آرایی: آلا شوپز |

مدیر تولید: مصطفی شریفی | چاپ و صحافی: سپیدار |

چاپ اول | ۱۳۹۵ | تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۴۱-۸ |

Bidgol Publishing co. | نشر بیگل

تلفن انشمارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷ ، ۶۶۴۶۳۵۴۵ | تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶ |

www.nashrebidgol.ir |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.*

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیگل استفاده بدون اجازه های ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیر قانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.



شخصیت‌ها | نثر پیدگل

Alfred Allmers	آلفرد آلْمِش، مالک، ادیب، پیشتر آموزگار نیمه وقت
Rita Allmers	ریتا آلْمِش، همسر او
Eyolf	آیْلِف، فرزند آن‌ها، نه ساله
Asta Allmers	آستا آلْمِش، ناخواهری جوان آلْمِش
Borghejm	بورگه‌ایم، مهندس راه‌سازی
The Rat-Wife	بانوی موش‌ران

کردار نمایشنامه در ملک آلْمِش، نزدیک آب‌دره‌ای در بیست کیلومتری شهر، رخ می‌دهد.

| پردهٔ یک |

اتاق تابستانی دلپذیری که آن را شاهانه آراسته‌اند؛ سراسر مبل‌مان، با گل و گیاه. در پس زمینه، درهای شیشه‌ای که به ایوان باز می‌شود، و فراسوی آن چشم‌انداز گستردهٔ آب‌دره است. در دوردست تپه‌ماهورهای شیب‌داری پوشیده از جنگل. در هر دو دیوار چپ و راست دری است: انتهای دیوار راست، عقب، در دولنگه‌ای است. سمت راست و جلوی صحنه کاناپه‌ای است با بالشتک‌های نرم و قالیچه‌های تزیینی. کنار کاناپه چند صندلی و میزی کوچک. سمت چپ و جلوی صحنه میز بزرگی است و گرداگردش صندلی‌های راحتی. یک کیف سفری کوچک گشاده روی میز است. این صحنه غرق نور آفتاب دلچسب صبحی تابستانی در نروژ است. ریتا آلمش کنار میز، رو به چپ، ایستاده و در حال خالی کردن کیف است. او زنی بور، زیبارو، خوش‌اندام، سرشار از شور و نشاط، و حدوداً سی‌ساله است. پیراهنی با رنگ‌های شاد ویژهٔ صبح پوشیده است.

اندکی نگذشته، آستا آلمش با لباس تابستانی به رنگ قهوه‌ای

روشن، کلاهی برسر، کت برتن و چتری آفتابی در دست از درِ راست می‌آید. یک کیف اسناد و مدارک نسبتاً بزرگ را که قفل است زیر بغل دارد. بیست و پنج ساله، ترکه، و میان بالا است، با چشمانی سیاه، ژرف و جدی.

آستا: (میان در) صبح به خیر ریتا جون.

ریتا: (سر می‌گرداند و با سر خوشامد می‌گوید). ... تویی آستا!

صبح به این زودی از شهر می‌آی؟ این همه راه رو؟

آستا: (در حالی که چیزهایش را روی صندلی کنار در می‌گذارد). آره،

آروم و قرار نداشتم. فکر کردم امروز باید پیام و یه سری به ایلف کوچولو بزنم. همین طور تو. (کیف اسناد را روی میز کنار کاناپه می‌گذارد). اینه که سوار کشتی شدم و اومدم.

ریتا: (بالخندی به او) تو کشتی به دوستی، آشنای درست درمونی

برنخوردی؟ همین جواری اتفاقی یعنی.

آستا: (آهسته) نه، اصلاً هیچ آشنایی ندیدم. (کیف سفری گشاده

را می‌بیند). ا، ریتا... این چیه اینجا؟

ریتا: (که همچنان سرگرم خالی کردن کیف است). کیف سفری

آلفرده. نمی‌شناسی ش؟

آستا: (شادمان، نزدیک ترمی‌آید). چی! آلفرد برگشته خونه؟

ریتا: آره، فکر کن! ... همیچور یه هویی با قطار شب اومده.

آستا: اوه، پس این بود اون حسی که داشتم! این بود که من

رو کشوند اینجا! یعنی اون پیش از اومدنش یه نامه هم

نفرستاده؟ حتی یه کارت پستال؟

ریتا: دریغ از یک کلمه.

آستا: تلگراف هم نزد؟

- ریتا: اوه، چرا، به ساعت قبل اومدنش. خشک و خالی فقط.
(می خندد.) مگه نمی دونی، که کاراش این جوریه آستا؟
آستا: ها آره خیلی. همه کاراش یواشکیه.
- ریتا: ولی حس خوبی بهم دست داد، که این جوروی باز پیش
خودم دارمش.
- آستا: اوهوم، خوب می فهمم چی می گی.
ریتا: اونم دو هفته پیش از انتظارم!
آستا: حال و روزش خوبه؟ افسرده نیست؟
- ریتا: (در کیف را محکم می بندد و به او لبخند می زند.) به نظر کاملاً
یه حال دیگه ای داشت، پاشوکه از اون در گذاشت تو.
آستا: حتی یه ذره هم خسته نبود؟
- ریتا: خب، چرا، خسته که بود البته. خیلی هم. ولی، طفلک،
بیشتر جاها رو پای پیاده رفته.
- آستا: هوای کوهستانم احتمالاً زیادی سرد و مرطوب بوده.
ریتا: نه، گمون نکنم. ندیدم حتی یک بار هم سرفه کنه.
- آستا: خب، بفرما، می بینی! پس، به هر حال، فکر خیلی خوبی
بود، که دکترهی توصیه می کرد بره سفر.
- ریتا: آره، حالا دیگه بالاخره تموم شد... ولی باور کن، این مدت
خیلی برام سخت بود آستا. حالا من که نمی خواستم
حرفش رو بزنم. توهم که هیچ نیومدی این ورا دیدنم...
آستا: آره، کار درستی نکردم حتماً. ولی...
- ریتا: خب، آره، باشه... توشهر مشغول کارای مدرسه بودی. (با
لبخند) این مهندس راه سازی گلمون رو بگو... اونم رفته
بود پی کارش.

آستا: اوه، حالا بی خیال اون ریتا!

ریتا: باشه. بی خیال آقا مهندس منوم می شیم... وای، ولی نمی دونی چقدر جای آلفرد خالی بود! عجب خلئی بود! مثل یه کویر! اوه، انگار این خونه مثل یه گور بود که دهن باز کرده باشه...!

آستا: خُبّه حالا... همه ش شیش هفت هفته بود که...

ریتا: آره، ولی یادت باشه، آلفرد قبلاً هیچ وقت ازم دور نبوده. حتی یه شب. تو این ده ساله، هیچ وقت...

آستا: آره، ولی دقیقاً برای همینه که فکر کنم وقتش بود امسال یه خرده بره بگرده. باید هر تابستون یه سفر کوهستانی می رفت. لازم بود براش.

ریتا: (بالبخندی محو) اوه، آره، گفتنش راحتیه برای تو. آگه من مثل... قد تو منطقی بودم، گمونم قبلش هم ولش می کردم که بره... شاید. ولی واقعاً نمی تونستم آستا! با خودم فکر می کردم که دیگه بر نمی گرده پیشم. اینو که حتماً خوب درک می کنی، نه؟

آستا: نه. خب، شاید برای اینه که کسی رو ندارم از دست بدم.

ریتا: (بالبخندی شیطنت آمیز) واقعاً... هیچ کی...؟

آستا: خودم که کسی رو نمی شناسم. (حرف توی حرف می آورد.) حالا بگو ببینم ریتا... آلفرد خودش کجاست؟ هنوز خوابه یعنی؟

ریتا: وا، مگه می شه! امروز سر صبح بیدار شد، مثل همیشه.

آستا: پس با این همه زیادم نباید خسته و کوفته باشه.

ریتا: چرا، دیشب بود. از راه که رسید. ولی الان یه ساعتی می شه

که توی خونه پیش آیلفه.

آستا: پسره حیوونی ناخوش! باز قراره همه ش سرش تو درس و مشقش باشه؟

ریتا: (شانه بالا می اندازد.) آلفرد این جور می خواد، می دونی که.

آستا: آره، ولی فکر کنم تو باید جلوی این کار رو بگیری ریتا.

ریتا: (بگویی نگویی بی حوصله) نه... می دونی چیه... نمی تونم

توی این کار دخالت کنم. آلفرد این چیزها رو خیلی بهتر

از من می دونه... تازه، انتظار داری آیلف خودش رو با چی

سرگرم کنه؟ اون که نمی تونه این وروا و بدوه و بازی

کنه، بچه... مثل بقیه بچه ها.

آستا: (قاطعانه) با آلفرد در این مورد حتماً صحبت می کنم.

ریتا: آره عزیزم، این کار رو بکن... به، اومدن...

(آلفرد آلمش، کت و شلوار تابستانی بر تن، درحالی که دست

آیلف را گرفته که راه برود، از در چپ می آید. او ترکه و ریزنقش و

سی و شش هفت ساله است، با چشمانی مهربان، مویی تُنک،

ریشی قهوه ای، و چهره ای فکور و جدی. آیلف لباس ملوانی، با

قیطان های طلایی و دکمه های برنجی با نقش شیر. می لنگد و

عصابی زیر بغل چپش دارد، چون پای چپش فلج است. نسبت

به سنش تکیده و رنجور است، اما چشمان زیبا و تابناکی دارد.)

آلیمش: (دست آیلف را رها می کند و شادمان و با دستانی گشاده به سوی

آستا می رود.) آستا! آستای نازنین! چه خوبه که اینجایی!

چقدر عالی که هنوز نرسیده می بینمت!

آستا: حس کردم باید... خوش اومدی به خونه دوباره!

آلیمش: (دستان او را تکان می دهد.) ممنون که اومدی!

ریتا: می بینی، حال و احوالش معرکه نیست؟
 آستا: (اورا خوب ورنانداز می کند.) محشره! خیلی محشره! چشماش خیلی برق می زنه! آره، حتماً توی سفر تونسستی یه عالمه هم بنویسی. (فوران شادی) نکنه کل کتابت رو تموم کردی آلفرد؟
 آلمش: (شانه بالا می اندازد.) کتاب...؟ آهان، اون...
 آستا: آره، با خودم می گفتم حتماً کتابه خودش به زبون می آد و عملاً خودش رو می نویسه، آگه بتونی از خونه بزنی بیرون.
 آلمش: منم همین طور فکر می کردم. ولی، می دونی... جریان این طوری نشد. حتی یه خط از کتاب رو هم ننوشتیم.
 آستا: حتی یه خط...!
 ریتا: آهان! پس بگو چرا این همه کاغذ سفید توی کیفته.
 آستا: ولی آلفرد جون، این همه مدت چی کار می کردی؟
 آلمش: (با لبخند.) فقط این ورواون ور می رفتم و فکر می کردم، همه ش فکرو فکر.
 ریتا: (بازویش را روی شانه های او می گذارد.) گاهی هم، یه خرده، به اونایی که توی این خونه بودن فکر می کردی؟
 آلمش: آره، این رو که قطعاً. خیلی هم زیاد. هرروز.
 ریتا: (اوراها می کند.) خب، پس همه چیز روبه راهه.
 آستا: ولی هیچی از کتاب رو ننوشتی؟ اون وقت بازم می تونی این قدر خوشحال و راضی باشی؟ تو معمولاً این جور نیستی، وقتی که کارات گره می خورن یعنی.
 آلمش: درست می گی. قبلاً خیلی احمق بودم، می دونی؟ بهترین چیز در زندگی آدم فکر کردنه. اون چیزایی که روی کاغذ می آن خیلی اهمیتی ندارن.